



یک فکر خوب یک جای خوب

سنجابک با خوش حالی توی جنگل راه می رفت. نزدیک درخت بلوط، دوستانش را دید. خرگوشی، خرسی و زرافه، با ناراحتی، کنار درخت نشسته بودند. سنجابک پرسید: «چی شده؟ چرا ناراحتید؟» خرگوشی گفت: «من از خوردن هویج نارنجی خسته شده‌ام! دلم یک هویج سبز می‌خواهد.» خرسی گفت: «من خیلی تنها هستم. دلم می‌خواهد توی این جنگل بچه‌خرس‌های بیشتری باشند.» زرافه گفت: «من دلم می‌خواهد بتوانم مثل پرنده‌ها پرواز کنم.» سنجابک کمی فکر کرد. بعد ریزریز خندید و گفت: «با من بیایید. یک جایی هست که تویش همه‌ی این چیزها ممکن است.»

خرگوشی، خرسی و زرافه با هم گفتند: «راستی راستی؟» سنجابک پرید و گفت: «راستی راستی!»

همگی دنبال سنجابک راه افتادند. از رودخانه رد شدند و به یک کلبه‌ی چوبی کوچک رسیدند. سنجابک جلوی در کلبه ایستاد و گفت: «همین جاست. دیروز خانم بزی اینجا را به من نشان داد. چیزهایی که می‌خواهید، اینجا پیدا می‌شود.»

خانم بزی در را باز کرد. از دیدن آن‌ها خوش حال شد و گفت: «بچه‌های عزیزم، من اینجا را برای شما و دوستانتان درست کردم. بیایید تو.»

خرگوشی، خرسی و زرافه با تعجب وارد کلبه شدند. داخل کلبه پر از قفسه‌ی کتاب بود. خرگوشی گفت: «اینجا که هیچ هویجی نیست!»

خرسی گفت: «هیچ بچه‌خرسی هم نیست!»

زرافه گفت: «هیچ زرافه‌ای هم نیست. اینجا هم نمی‌توانم پرواز کنم!»

سنجابک گفت: «خانم بزی می‌گوید، توی دنیای کتاب‌ها همه‌چیز ممکن است. چطور است امتحان کنید؟»

خرگوشی، خرسی و زرافه مشغول گشتن لابه‌لای کتاب‌ها شدند. چند دقیقه بعد، صدای شادی و خنده‌ی آن‌ها کلبه را پر کرد. خرگوشی چند کتاب برداشت و گفت: «هویج‌هایی را که توی این کتاب‌ها می‌بینم، تا حالا هیچ جایی ندیده بودم! کاش می‌شد بقیه‌ی خرگوش‌ها هم این‌ها را می‌دیدند.»



زرّافه با خوش حالی گفت: «توی کتاب هم می شود پرواز کرد و هم می شود شنا کرد. تازه، هر جایی هم می شود رفت. دلم می خواهد برای همه ی دوستانم این ها را تعریف کنم.»
خرسی گفت: «خُب، اینکه کاری ندارد. به همه ی حیوانات خبر می دهیم که خانم بزی توی جنگل کتابخانه درست کرده است.»
سنجابک دمش را تکان داد و گفت: «عالی است! پس بیایید زودتر راه بیفتیم. می توانیم فردا دوباره به کتابخانه بیاییم.»
همگی با خوش حالی رفتند تا این خبر را به دوستانشان بدهند.

